



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۸/۰۱/۱۹

حنیف رهیاب رحیمی

بُز صاحب منصب!

عبدل از دست بز بینی دراز و لاغر «تورن خان جان» به عذاب ها گرفتار بود. گرچه دو کودک این صاحب منصب بی رحم در شوخی و شیطانت در تمام فرقه طاق و بی جوهر بودند، خو باز هم هر دوی آنها یک طرف و بُز لعنتی یک طرف.

در سابق ها، هر صاحب منصب یعنی هر افسر اردو، حق داشت یک سرباز را به نام «نفر خدمت» به خانه اش ببرد و در کارهای خانه از او استحصال وظیفه کند. و عبدل هم از روزی که عسکر شده بود، شکل و قیافهٔ مظلوم و عاجزش مورد پسند تورن خانجان قرار گرفته و همان روز او را به صفت نفر خدمت به خانهٔ خود برده بود. عبدل چشم های ریزه ریزه و روی گوشتی و پهن داشت. داشتن روی گوشتی در عسکری خوب نبود به خاطر آنکه درین چنین روی صاحب منصب به بسیار راحتی و بدون کدام تکلیف قفاق می زد. و عبدل بیچاره هم پس از تیر کردن یک هفته، به بهانه های مختلف قفاق می خورد طوری که پسان ها نوش جان کردن یک قفاق از طرف صبح و یکی هم از طرف شام برایش عادت شده بود.

بیشتر این قفاق ها به خاطر بُز لعنتی بود. روزی که بز شیر کم می داد عبدل قفاق می خورد، روزی که بسیار بع و شوخی می کرد هم قفاق اش را عبدل می خورد و روزی که پشقل های خشک و کلولهٔ بز ها باعث لغزیدن و افتادن بچه های تورن می شد، هم یکی دو قفاق به روی عبدل حواله می شد. بز ها چون هر روز کاغذ و پلاستیک بیشتر و علف و سبزه کمتر می خوردند، پشقل های شان مانند تشله سخت و خشک می بود.

عبدل با این همه مصیبت، آه از سینه بیرون نمی کشید زیرا پیش از اینکه به خدمت عسکری بیاید، قصه های زیادی در بارهٔ صاحب منصب های بی رحم و ظالم و بُزهای شان از جوان های قریه اش که از عسکری ترخیص شده بودند، شنیده بود که اکثر صاحب منصب ها به خاطر کم مصرف بودن بز و تولید شیر و عاید خوب که از بُز ها به دست می آید، یک، دو و حتی چندین رأس بز را نگهداری می کنند. و حتی اینرا هم شنیده بود که سینهٔ بزهای شانرا به خاطر اینکه پر خاک و چتل نشود، در داخل خریطهٔ تکه بی غلاف می کنند.

بُز تورن خانجان یکجا با بزهای سایر صاحب منصبان در بیرون می چرید، آنها علف و سبزه به ندرت اما تمام روز از پلاستیک گرفته تا کاغذهای بیکاره، تا پسمانده های غذای سربازان هر چه گیر شان می آمد، می خوردند از همو خاطر بود که هیچ چاق نمی شدند، شیر می دادند خو یک ذره مزه که بگویی در شیر شان نبود.

چون نگهداری بز در بین افسران اردو به یک رواج تبدیل شده بود، تعداد بز و تعداد سربازان بزچران هم کم نبود. که در جریان هر روز، چند نفر خدمت دیگری که در چراندن و هوش کردن بز صاحب منصب های شان توظیف بودند، همراهی عبدل رفیق شدند. خوشبختی رفقای عبدل این بود که صاحب های منصب شان آنقدر قفاق باز نبود و آنها کمی آسوده بودند. ولی عبدل به این قفاق خوردن ها چنان عادت کرده بود که هر روز وقت آمدن تورن خانجان از دفتر، خود را حق و ناحق سر راهش می رساند که قفاق اش را بزند و باز داخل خانه شود.

یگانه کاری که عبدل می توانست در اذای این همه جبر و بی انصافی انجام دهد و انتقامش را بگیرد، این بود که یگان مشت بوره و یگان دانه شیرینی و قند سیاه را از کنج و کنار آشپزخانه تورن به جیب می زد و از طرف شب در بسترش پت پت آنها را می خورد.

در نتیجه صحبت و نشست و برخاست با دیگر نفر خدمت ها، ذهن عبدل کم کم روشن شد و دانست که نباید هر روز به خاطر مسایل خورد و ریزه قفاق کاری شود. فکر کرد که دو بچه شوخ تورن را گاهی او و گاهی مادر شان، واری می کنند و آنها آنقدر زحمت ندارند، باید عامل اصلی قفاق و سلی خوردن را از بین ببرد یعنی از دست بز لامذهب خود را نجات دهد.

همین بود که نفر خدمت های بزچران، بین هم جلسه های پنهانی دایر کردند و فیصله اکثریت بر آن شد که هر طوری شده باید کاری در حق بز خانجان انجام دهند و عبدل را از غم آن خلاص کنند. این همدردی سایر هم رزمان تا حدی برای عبدل امیدوار کننده بود اما خدا خدا می کرد که خانجان از آن بوی نبرد.

روز بعد مفکوره جانگل یکی از سربازان گروپ که بزچران کهنگی بود و نسبت به دیگران خود را هوشیار تر می گرفت، مورد تائید همه قرار گرفت و در شور خوردنی چهار دست و پای بز تورن خانجان را گرفته در چاه خشکی که در همان نزدیکی ها قرار داشت، انداختند.

یکساعت بعد عبدل گریه کنان و با چهره خیلی تراژید به خانه رفت و راپور واقعه بدی را که برای بز اتفاق افتاده بود به تورن خانجان داد.

معلوماتی که اینبار قفاق ها مثل باران بر روی گوشتی اش باریدن گرفت و در شور خوردن اشک ها و خلمش گد خوردند و چند لگد هم در باسن و کمر و گرده اش نوش جان کرد که بالاخره دل خانم تورن به رحم آمد و با وساطت او، عبدل از دست تورن رهایی یافت.

عبدل شب با درد های روی و گوش و کون و کمرش تا صبح نا آرام بود اما هر بار که به یادش می آمد که دیگر از غم بز رهایی یافته، دردهایش را فراموش می کرد و آرامشش را باز می یافت. شب به آخر رسید و عبدل یک روز خوش را به پاک کاری روی حویلی و کارهای خورد و ریزه شروع کرد و در دل خود از رفقای هم دردش که بدبختی بزرگی را از دوشش برداشته بودند تشکر می کرد.

اولین روز، دور از بع بع و شوخی بز سیاه دراز و لاغر به آرامی در حال سپری شدن بود. عبدل نان چاشت را نوش جان کرد و چون حالا خود را از یک درد سر بزرگ و یک بلای بد فارغ بال کرده بود، با بسیار محبت و آرامی با بچه های شوخ تورن ساعت تیری می کرد و آنها را خوشحال نگه می داشت.

طرف های بعد از ظهر واقعه ای رخ داد که عبدل تصورش را هم نکرده بود و با دیدن آن صحنه، دهنش باز ماند: افسران همکار تورن خانجان، از واقعه هولناک از دست رفتن بزبش باخبر شده و به پاس همدردی و هم مسلکی هریکی شان، یک رأس بزغاله از رمه شان جدا کرده و برای موصوف هدیه داده بودند.

تورن با لب پرخنده با سه رأس بزغاله گپ نفهم، مست، شوخ و قِرطکی داخل حویلی شد و ریسمان شانرا به دست عبدل داد و یک لگد هم در باسنش نواخت که دیگر بی احتیاطی نکند!

(پایان)

